

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده ننگار پناه، معادلات (64)

آفتاب"، یکباره از خواندن دوباره نوشته هایم دچار هراس شدم. يك نوع حس شرمندگي و یأس بود! با درك حس "غالب هلسا" قدری آرام شدم که در این "حس رسوایی" شریکی دارم. از اینکه هیچکس در جواب کتابهایی که برایشان فرستاده ام چیزی ننوشته، يك جوری آزرده شده ام. آیا می تواند یکی از دلایلی این باشد که من به آدمها - اصلا به انسان - بسیار ارزش می گذارم؟ و کسی مفهوم این ارزش گذاریهای عمیق را نمی تواند متوجه بشود؟ به خودم دلداري می دهم و می گویم باید قدری زودتر نوشته هایم را به چاپ می رساندم!

چاپ اثر شهادت می خواهد. چرا که خودت را مطرح می کنی و مطرح کردن خود یعنی عریان شدن در برابر لشکری از چشمهای متضاد در دیدن. . . از چشمهایی که گاه منتظر محبت کردن، یا دریدن پوست، و شکستن استخوان تواند! منتظر سیل غران انتقادها . . . و بعد از آن است که آگاهی و حرکت به وجود می آید. وقتی که به درکی از قابلیت ها و اشتباهات خودت می رسی و باید تصحیح کنی . . . و باز هم تصحیح و تصحیح. . .

غرض این است که قبل از نوشتن یادداشت امشب بار دیگر نظری به شعرهایم انداختم و آنها را با شعرهای "شاملو" مقایسه کردم، و دیدم چه راه طولانی در پیش دارم! اینکه در زمینه شعر جز فوران حس و افکاری که باید کامل تر پرورده بشوند، هنوز به خردی که لازمه شعر است، دست نیافته ام . . .!

نه . . . فکر را برمی گردانم . . . چرا که بس که به خودم می پریم و از خودم انتقاد می کنیم و از خودم انتظاریهای بزرگ داریم، سرم درد می گیرد! به هر حال . . .

دیروز نرسیدم که خاطرات پریروزم را بنویسم و خب از پرتو ذهن فراموشکارم، بسیار چیزها را هم فراموش کرده ام. دیشب باز هم تا صبح خوابهایی آشفتنه دیدم. به طوری که شاید در خواب به اندازه چند ثانیه مردم!

من چند بار است که "مرگ خالص" را در زندگی تجربه کرده ام. آره . . . مرگ خالص! (مرگ، مرگ است، خالص و غیرخالص ندارد) اما مرگ مثل صبح کاذب، به شکل کاذبی به سراغ آدم می آید! يك بار گویا 12 ساله بودم که خواب دیدم در خانه بزرگ پدری ام در دزفول هستم و جنگی بین دو کشور ایران و فرانسه در جریان است و دشمن از آسمان با انواع جنگنده های هوایی میخ های چند پر (چند شاخه) پخش کرده است. نمی توانستیم روی زمین راه برویم. روی زمین شهر دزفول مملو بود از میخ های چند پر . . . تیز و برنده . . . کاشی های زیبای قرمز و آبی حیاط خانه مان به رنگ آهن درآمده بود. . . زمخت و خشن و بدرنگ!

من مجبور شدم به شبستان پناه ببرم. در عمق تاریک شبستان بود که سایه پرهیبت سربازي را بالای پله ها دیدم که دارد از پله ها پایین می آید. میدانم که سرباز خارجی بود. در سایه روشن بین نور و تاریکی، طرح لرنانی از او دیدم که پیش می آمد. تا سرم را بلند کردم، به من شلیک کرد و من بدون اینکه در سن 12 سالگی فیلم اسلوموشن دیده باشم، خودم را دیدم که مثل برق گرفته ها با حالت اسلوموشن به زمین غلتیدم. چیزی در سرم صدا می کرد. . . شاید صدای خون بود، یا يك صدای ممتد که آرام آرام محو می شد. دردی حس نمی کردم، رخوت بود که آرام آرام چیزی را از درونم بیرون می راند. و صدا اندک اندک خاموش می شد.

شاید این اولین تجربه مرگ من در خواب بوده باشد. خواب دیشبم، این خواب را دوباره در من زنده کرد. (و برادرش بود. اگر آن سرباز با اسلحه مرا کشت، و آن آخرین تجربه ی مرگم دیشب در اثر آزارهای) اما مرا با شکنجه زبانش کشت. مثل حقایق گزنده ای که روزانه Xمرگی بسیار آرام و مهربان بود،) برابرم رخ می داد.

(که خودش را انقلابی می دانست، یکی از زنده ترین شکنجه Xدر تهران، چند سال بعد از انقلاب،) گران آن سالها محسوب می شد. او عاشق "استالین" بود!

مگر شکنجه گران چه کسانی هستند؟ آدمهایی در میان این لشکر آدمهای معمولی که هر روز با ماسک های متنوع با ما سلام و علیک می کنند، شعر می خوانند، حرفهای انقلابی می زنند، می خندند، می گریند و عشقباری می کنند . . . همین آدمهای عادی و معمولی . . .

دوست ندارم خوابم را بنویسم. تکرار دوباره اش چند سال شکنجه در يك زندان را برابرم تداعی می کند. زندان نامریی در حوالی زندانهای مریی . . . به هر حال . . . از شکنجه هایم در خواب ناگهان دچار تنگی نفس شدم. دچار لرزش و گرما . . . حالت تهوع به من دست داد.

یکباره حس کردم دارم می میرم. با صدای نحیف و ضعیفی گفتم: "ترا به خدا مرا به بیمارستان برسانید . . . یکی مرا به بیمارستان برساند. . ." و ناگهان مامانم را دیدم که فریادکشانش به طرفم آمد و خواهر کوچکم هراسان از جایش برخاست تا به من کمک کند . . . و دیگر نفهمیدم چه شد . . .

وقتی از خواب بیدار شدم، مرحله ای بود بین مرگ و زندگی . . . زنده شده بودم، اما مرده بودم.

(دیدم. درباره يك ردیف تاب بود. تاب های بزرگ، که روی دوتايشان Xدیشب هم خواب دیگری درباره) (سعی می کرد قدرت و سیادت X) و روی دیگری من نشسته بودیم و تاب می خوردیم. (Xیکی) ظاهری و قلدرمنشانه خود را بر من تحمیل کند، و من به يك سکوت باوقار قناعت کرده بودم، و در) مفهوم سکوت مرا نمی فهمید. تصور می کرد حالا قادر مطلق است و Xسکوت تاب می خوردم!) سرمست از غرور می تواند مرا به زانو دریاورد!

و من در سکوت فقط فکر می کردم تا راهی برای رهایی از چنگال او پیدا کنم. يك راه به دور از

هياھويي قباحه بار . . . روبروي من هتلي بود كه من در آنجا كار مي كردم. مدير هتل يك مرد آمريكايي بود كه بسيار از من خوشش مي آمد، چون صبورانه و منظم كار مي كردم و سرم توي كار خودم بود. گويي شعر سهراب سپهري مصداق عمل من بود: "صبور باش و تنها و سربزير و سخت!" مدير هتل خوشحال بود كه در ازاء كار خوب من مزد كمى به من مي پردازد! (به طرف او رفت و از دور مي ديدمش كه چكي را امضا كرده و X) را صدا زد. (X در همين حين مردى) آن مرد به او گفت: حالا تو صاحب پول هنگفتي شده اي؟! سر از پا نشناخته چك را گذاشت توي جيبش و بدون آنكه به من فكر بكند غيب شد! . . . و من تاب مي خوردم . . . تاب مي خوردم . . . تاب مي خوردم در سكوت . . . و او غيبش زد!

ادامه دارد...

www.ezzatgoushegir.com